# داستان جهان ـ ۵

## «دوران مدرن نخستین»

**سرشناسه:** باوئر، سوزان وایز، ۱۹۶۸ ـ م. Bauer, Susan Wise, 1968-
**عنوان و نام پدیدآور:** از امپراتوری مقدس روم تا انقلاب آمریکا/سوزان وایز باوئر؛ ترجمهٔ رقیه بهشتی.
**مشخصات نشر:** تهران: آفرینگان، ۱۴۰۵.
**مشخصات ظاهری:** ۲۱۵ ص.
**فروست:** داستان جهان؛ ۵.
دوران مدرن نخستین.
تاریخ برای نوآموزان.
**شابک:** ۹۷۸-۶۰۰-۳۹۱-۳۴۹-۳
**وضعیت فهرست‌نویسی:** فیپا
**یادداشت:** عنوان اصلی: the story of the world: history for the classical child Volume 3, Early Moderntimes: From Elizabeth the First to the Forty-Niners.
**موضوع:** تاریخ جدید ــ قرن ۱۷ م. ــ ادبیات کودکان و نوجوانان
**موضوع:** History, Modern -- 17th century -- Juvenile literature
**موضوع:** تاریخ جدید ــ قرن ۱۸ م. ــ ادبیات کودکان و نوجوانان
**موضوع:** History, Modern -- 18th century -- Juvenile literature
**موضوع:** تاریخ جدید ــ قرن ۱۹ م. ــ ادبیات کودکان و نوجوانان
**موضوع:** History, Modern -- 19th century -- Juvenile literature
**شناسهٔ افزوده:** بهشتی، رقیه، ۱۳۶۳ ـ، مترجم
**رده‌بندی کنگره:** D۲۰۸
**رده‌بندی دیویی:** ۹۴۰/۲
**شمارهٔ کتاب‌شناسی ملی:** ۱۰۲۸۷۹۷۲

تاریخ برای نوآموزان

# داستان جهان ـ ۵
# از امپراتوری مقدس روم تا انقلاب آمریکا

**سوزان وایز باوئر**

**ترجمهٔ رقیه بهشتی**

نشر آفرینگان: ۳۳۷

**این کتاب ترجمه‌ای است از:**

***The Story Of The World***
***History For The Classical Child***
Susan Wise Bauer
Peace Hill Press, 2004

**نشر آفرینگان**
خیابان انقلاب، خیابان فروردین، خیابان نظری،
نبش جاوید۲، تلفن ۶۷ ۳۶ ۴۱ ۶۶
***
ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:
**تحریریهٔ انتشارات ققنوس**
داستان جهان -۵
**از امپراتوری مقدس روم**
**تا انقلاب آمریکا**
سوزان وایز باوئر
ترجمهٔ رقیه بهشتی
چاپ اول
۱۴۰۵
۷۷۰ نسخه
چاپخانهٔ رسام
شابک: (دورهٔ ۸ جلدی) ۰-۳۵۳-۳۹۱-۶۰۰-۹۷۸
ISBN: 978-600-391-353-0 (Pbk)
شابک: ۳-۳۴۹-۳۹۱-۶۰۰-۹۷۸
ISBN: 978-600-391-349-3
حقوق چاپ و نشر محفوظ است

# فهرست


گاهشماری دوران مدرن نخستین ..... ۷

۱. دنیای امپراتورها ..... ۱۱
۲. طغیانِ پروتستان‌ها ..... ۱۹
۳. جیمز، پادشاه دو کشور ..... ۲۷
۴. در جستجوی گذرگاهِ شمال‌غربی ..... ۳۷
۵. جنگ‌سالارانِ ژاپن ..... ۴۵
۶. مهاجرنشین‌های جدید در دنیای جدید ..... ۵۳
۷. گسترش برده‌داری ..... ۶۳
۸. خاورمیانه ..... ۷۳
۹. جنگِ غربی ..... ۸۳
۱۰. خاور دور ..... ۹۱
۱۱. امپراتورهای تیموریِ هند ..... ۹۹
۱۲. جنگ، آتش، و طاعون در انگلستان ..... ۱۰۷
۱۳. پادشاه آفتاب ..... ۱۲۱
۱۴. ظهور پروس ..... ۱۲۷
۱۵. نزاع در دنیای جدید ..... ۱۳۱

۱۶. جهانِ غرب ..... ۱۴۵
۱۷. نگاه روسیه به غرب ..... ۱۵۵
۱۸. برخورد شرق و غرب ..... ۱۶۵
۱۹. انگلیسی‌ها در هند ..... ۱۷۱
۲۰. شرقِ سلطنتی ..... ۱۷۹
۲۱. نبرد بر سرِ آمریکای شمالی ..... ۱۸۹
۲۲. انقلاب! ..... ۱۹۹

نمایه ..... ۲۰۹

# گاهشماری دوران مدرن نخستین

م

۱۳۶۸ دوران حکمرانی اولین امپراتور سلسلهٔ مینگ در چین

۱۴۹۸ ناپدید شدن جان کابوت در شمال اقیانوس اطلس

۱۵۲۴ اولین سفر دریایی جووانی دا وراتزانو در اقیانوس اطلس به نمایندگی از فرانسه

۱۵۳۴ اولین ورود ژاک کارتیه به کانادا

۱۵۵۳ آغاز سفر اکتشافی سباستین کابوت در مسیر شمال‌شرقی

۱۵۵۵ صلح آوگسبورگ به تمام ایالت‌های آلمانی اجازه می‌دهد تا پیرو دین انتخابی خود باشند

۱۵۵۵ شارل پنجم از عنوان امپراتور مقدس روم صرف‌نظر می‌کند

۱۵۵۵ فیلیپ دوم تاج‌وتخت اسپانیا را از پدرش، شارل پنجم، به ارث می‌برد

۱۵۵۶ فردیناند یکم، برادر شارل، زمین‌ها و عنوان او را به ارث می‌برد

۱۵۶۷ ماری، ملکهٔ اسکاتلند، در انگلستان زندانی می‌شود

۱۵۷۶ مارتین فروبیشر، دریانورد انگلیسی، وارد تنگهٔ فروبیشر می‌شود

۱۵۸۳ تولد انزینگا در آنگولا

۱۵۸۷ جان دیویس رهبری یک سفر اکتشافی برای یافتن گذرگاهِ شمال‌غربی را بر عهده می‌گیرد

۱۵۸۷ گردن زده شدن ماری، ملکهٔ اسکاتلند

۱۵۸۸ شاه‌عباس یکم بر تخت سلطنت ایران تکیه می‌زند

۱۵۹۲ رهبری هیدیوشی در اولین حملهٔ ژاپن به کره

۱۵۹۸ مرگ فیلیپ دوم، پادشاه اسپانیا

۱۶۰۳ اولین ورود ساموئل شامپلن به کانادا

۱۶۰۳ مرگ الیزابت اول و به سلطنت رسیدن جیمز اول (جیمز ششم اسکاتلند)

**۱۶۰۳** ایی‌یاسو به مقام شوگون ژاپن می‌رسد

**۱۶۰۵** جهانگیر (جهانگشا) امپراتور هند می‌شود

**۱۶۰۵** ایی‌یاسو پسرش هیدِیوری را به مقام شوگونِ خود منصوب می‌کند

**۱۶۰۷** تأسیس مهاجرنشین جیمزتاون در ویرجینیا

**۱۶۰۷** اولین سفر دریایی هنری هودسِن به شمال شرق

**۱۶۰۸** تأسیس مهاجرنشین کِبِک در کانادا

**۱۶۱۱** سرگردانی هنری هودسن در خلیج هودسن

**۱۶۱۴** ازدواج پوکاهانتس با جان رولف

**۱۶۱۶** مرگ ایی‌یاسو توکوگاوا

**۱۶۱۸** آغاز جنگ سی‌ساله با شورش بوهم

**۱۶۲۰** حرکت کشتی **می‌فلاور** به سمت دنیای جدید

**۱۶۲۳** سلطان مراد چهارم بر تخت سلطنت امپراتوری عثمانی می‌نشیند

**۱۶۲۳** ایمیتسو سومین شوگون توکوگاوا می‌شود

**۱۶۲۵** چارلز اول پادشاه انگلستان می‌شود

**۱۶۲۷** مرگ جهانگیر (جهانگشا)، امپراتور هند

**۱۶۲۸** شاه‌جهان امپراتور هند می‌شود

**۱۶۲۹** مرگ شاه‌عباس اول، پادشاه ایران

**۱۶۳۳** ایمیتسو بنادر ژاپن را به روی خارجی‌ها می‌بندد

**۱۶۳۷** مرگ فردیناند دوم، امپراتور مقدس روم

**۱۶۳۸** مرگ ساموئل شامپلن

**۱۶۴۱** ممنوعیت ورود تجار اروپایی به ژاپن

**۱۶۴۲** مرگ کاردینال ریشلیو

**۱۶۴۴** لی تسو چنگ با ارتش خود وارد پکن می‌شود

**۱۶۴۸** پایان جنگ سی‌ساله با امضای پیمان صلح وستفالی

**۱۶۴۹** اعدام چارلز اول، پادشاه انگلستان

**۱۶۵۳** انتصاب اولیور کرامول به عنوان لرد سرپرست انگلستان

**۱۶۵۸** اورنگ‌زیب (عالمگیر) امپراتور هند می‌شود

**۱۶۵۸** مرگ اولیور کرامول

**۱۶۶۰** از چارلز دوم دعوت شد تا از تبعید در فرانسه به انگلستان برگردد

**۱۶۶۱** تصاحب تاج‌وتخت منچو به دست کانگ‌شی

**۱۶۶۳** مرگ انزینگا، ملکهٔ آنگولا

**۱۶۶۵** تلفات بالای بیماری طاعون در لندن

**۱۶۶۶** مرگ شاه‌جهان، امپراتور (سابق) هند

**۱۶۶۶** آتش‌سوزی بزرگ لندن

**۱۶۷۲** تولد پتر کبیر

**۱۶۷۵** آغاز جنگ پادشاه فیلیپ در ۲۰ ژوئن

**۱۶۷۸** پایان جنگ پادشاه فیلیپ

**۱۶۸۱** تأسیس شهر فیلادلفیا در مهاجرنشین پنسیلوانیا

**۱۶۸۲** پتر کبیر تزار روسیه می‌شود

**۱۶۸۳** شکست ترکان عثمانی در وین

**۱۶۸۳** کانگ‌شی تایوان را به امپراتوری چین ضمیمه می‌کند

**۱۶۸۷** اسحاق نیوتن کتاب **اصول ریاضی** را منتشر می‌کند

**۱۶۸۸** مری و ویلیام در دوران «انقلاب باشکوه» به انگلستان می‌رسند

**۱۶۸۹** پتر کبیر تاج‌وتخت خود را از سوفیا پس می‌گیرد

**۱۶۸۹** آغاز جنگ پادشاه ویلیام

**۱۶۹۰** اورنگ‌زیب مجوز ساخت شهر کلکته را برای بریتانیایی‌ها صادر می‌کند

**۱۶۹۰** جان لاک کتاب **دو رساله دربارهٔ حکومت** را منتشر می‌کند

**۱۶۹۶** کانگ‌شی مغولستان را به امپراتوری چین ضمیمه می‌کند

**۱۶۹۶** پایان جنگ پادشاه ویلیام

**۱۷۰۰** آغاز جنگ بزرگ شمال بین روسیه و سوئد

**۱۷۰۱** اختراع ماشین بذرکاری توسط جترو تال

**۱۷۰۱** آغاز جنگ ملکه آن

**۱۷۰۲** تأسیس شهر سن‌پترزبورگ توسط پتر کبیر

**۱۷۰۳** آغاز عصر لاله در امپراتوری عثمانی

**۱۷۰۷** اورنگ‌زیب، امپراتور هند، می‌میرد و بهادرشاه اول بر تخت سلطنت تکیه می‌زند

**۱۷۱۰** به لطف لرد چارلز تاونزند، چرخهٔ زراعی تاونزند متداول می‌شود

**۱۷۱۲** مرگ بهادرشاه اول، امپراتور هند

**۱۷۱۳** پایان جنگ ملکه آن

**۱۷۱۴** جورج لوئی (جورج اول) پادشاه انگلستان می‌شود

**۱۷۱۵** مرگ لوئی چهاردهم و به تخت نشستن لوئی پانزدهم در فرانسه

**۱۷۱۹** محمدشاه در هند بر تخت سلطنت می‌نشیند

**۱۷۲۲** مرگ کانگ‌شی

**۱۷۲۵** مرگ پتر کبیر

**۱۷۲۶** تبت بخشی از امپراتوری چین می‌شود

**۱۷۲۷** مرگ جورج اول و به تخت نشستن جورج دوم در انگلستان

**۱۷۳۰** پایان عصر لاله در امپراتوری عثمانی

**۱۷۳۵** چی‌ین لونگ امپراتور چین می‌شود

**۱۷۳۹** آغاز جنگ گوش جنکینز

**۱۷۴۴** آغاز جنگ پادشاه جورج

**۱۷۴۸** مرگ محمدشاه، امپراتور هند

**۱۷۴۸** پایان جنگ پادشاه جورج

**۱۷۵۴** آغاز جنگ فرانسه‌ـسرخپوستان با انگلستان

**۱۷۵۶** بریتانیا، در نبرد پلاسی، بنگال را تصرف می‌کند

**۱۷۵۶** آغاز جنگ هفت‌ساله

**۱۷۶۳** پایان جنگ‌های فرانسه‌ـسرخپوستان با انگلستان و جنگ هفت‌ساله

**۱۷۶۹** چی‌ین لونگ برمه را به امپراتوری چین ضمیمه می‌کند

**۱۷۷۶** مهاجرنشین‌های آمریکایی استقلال خود را از بریتانیای کبیر اعلام می‌کنند

# ۱
# دنیای امپراتورها

## امپراتوری مقدس روم

تصور کنید جهانگردی در سال ۱۶۰۰ م هستید. بیست سالِ گذشته را در سفرِ دورِ دنیا گذرانده‌اید. در چادرهای عربی، کاخ‌های اروپایی و خانه‌های بومیان آمریکایی خوابیده‌اید. در روم سس ماهی تخمیرشده، در انگلستان پودینگ رودهٔ گوساله، در ویتِنبِرگ[۱] چغندر شکرپوش، و در فرانسه سرِ گراز برشته نوش جان کرده‌اید. تنها دو دندان برایتان باقی مانده است (باقی دندان‌ها بر اثر بیماری اِسکوربوت و خوردن چغندرهای شیرین ریخته‌اند)، و در آخرین سفر خود به ایسلند سه انگشت پایتان را بر اثر سرمازدگی از دست داده‌اید. علاوه بر این، شتری در آسیا گازتان گرفته است، و یک مار کبری در هند و یک موکازین[۲] آبزی در آمریکای شمالی نیشتان زده‌اند.

در سفرهای خود به دور دنیا با دو پرچم ــ یکی با صلیب قرمز روی زمینهٔ سفید و دیگری با عقابی دوسر ــ در سرتاسر جهان روبه‌رو شده‌اید. شما صلیب قرمز و عقاب دوسر را در اسپانیا و پرتغال و سرتاسر اروپا ــ از رشته‌کوه آلپ تا سواحل بارانی هلند ــ دیده‌اید. این پرچم‌ها را بر فراز سکونتگاه‌هایی در آمریکای شمالی، آمریکای جنوبی و حتی فیلیپین دیده‌اید. مهم نیست به کجا سفر می‌کنید، صلیب قرمز و عقاب دوسر همه‌جا هستند!

دو پادشاهی که این پرچم‌ها را به اهتزاز درمی‌آورند فیلیپ دوم پادشاه اسپانیا و فردیناند اول

---

۱. شهری در آلمان. (همهٔ پانویس‌ها از مترجم است.)

۲. نوعی مار آبزی در آمریکا.



امپراتوری‌های فردیناند و فیلیپ

امپراتور مقدس روم‌اند. آن‌ها عمو و برادرزاده هستند و به خاطر یک پسر کوچولوی خوش‌شانس بر بخش پهناوری از جهان فرمان می‌رانند.

در سال ۱۵۰۰، صد سال قبل از شروع داستان ما، این نوزاد خوش‌شانس در کاخ سنگیِ بی‌روحی در شمال اروپا چشم به جهان گشود. پدرش پادشاه هلند و پدربزرگش حاکم سرزمین آلمان بود، و آن یکی پدربزرگش هم پادشاه اسپانیا بود. در خانوادهٔ این نوزاد که نامش را شارل گذاشتند سه پادشاه حضور داشت!

زمانی که شارل شش‌ساله شد، پدرش از دنیا رفت و او پادشاه هلند شد. زمانی که شانزده‌ساله شد، پدربزرگ اسپانیایی‌اش چشم از جهان فروبست و تاج و تخت اسپانیا را برای او به جا گذاشت. زمانی که نوزده‌ساله شد، مرگ سراغ پدربزرگ آلمانی‌اش آمد و او پادشاه سرزمین آلمان هم شد. شارل هنوز نوجوان بود که وارث سه تخت پادشاهی شد.

اما شارل بیشتر از این‌ها می‌خواست. او خواهان لقب «امپراتور مقدس روم» بود.

پانصد سال پیش از تولد شارل، امپراتوری روم از اروپا تا آفریقا را زیر سلطهٔ خود داشت. از تمام کسانی که داخل مرزهای این امپراتوری زندگی می‌کردند انتظار می‌رفت که پیرو قوانین روم باشند و در صلح و آرامش زندگی کنند. این «صلح رومی» تا زمان حملهٔ بربرها پابرجا بود. سپس، امپراتوری روم از هم پاشید.

در پانصد سال بعد، مردمِ سرتاسر اروپا با یکدیگر در جنگ بودند تا این‌که پادشاهی بزرگ، به نام شارلمانی، بر تخت سلطنت فرانسه تکیه زد. شارلمانی با فتح سرزمین آلمان در همسایگیِ خود آن را به قلمروش افزود. او قوانینی تصویب کرد تا صلح و آرامش را در پادشاهی‌اش برقرار سازد. امپراتوری شارلمانی آن‌قدر بزرگ شد که پاپ ــ رهبر کلیسای مسیحیت در غرب، که به

کلیسای کاتولیک معروف است ــ با برگزاری مراسم ویژه‌ای در کلیسا تاج امپراتوری روم را بر سر او گذاشت.

اما امپراتوری روم قرن‌ها پیش از بین رفته بود. پس معنای این کار چه بود؟

معنایش این بود که امپراتوری جدید شارلمانی صلح را در بخش بزرگی از اروپا برقرار خواهد ساخت، درست همان کاری که امپراتوری روم در دوران باستان انجام داده بود. و از آن‌جا که شارلمانی مسیحی بود، «امپراتوری رومِ» جدید او می‌توانست دین مسیحیت را در جهان گسترش دهد. به همین دلیل بود که شارلمانی در نهایت به امپراتور مقدس روم معروف شد.

شارل هم می‌خواست به عنوان امپراتور مقدس روم شناخته شود. اما اول باید پاپ را متقاعد می‌کرد تا مراسم ویژه‌ای برایش برگزار و او را امپراتور مقدس روم معرفی کند! و پاپ مطمئن نبود می‌خواهد این عنوان ــ و قدرتی که همراه این عنوان نصیب او می‌شد ــ را به شارل بدهد یا نه. شارل همان زمان هم بر بخش بزرگی از اروپا فرمان می‌راند. اگر از این هم قدرتمندتر می‌شد، چه بلایی سر قدرتِ پاپ می‌آمد؟

تنها پاپ نگران این موضوع نبود. پادشاه فرانسه هم می‌ترسید که شارل به کشورش حمله کند. شاهزادگان حاکم بر ایتالیا هم دل‌نگران حفظ استقلال کشور خود در برابر شارل بودند. پس پادشاه فرانسه، پاپ و شاهزادگان ایتالیایی با هم متحد شدند تا با شارل و ارتش او بجنگند.

شارل دلسرد نشد. اگر او نمی‌توانست پاپ را متقاعد کند که با میل خود تاج بر سر او بگذارد، پس با زور این کار را می‌کرد.

استراتژی او ساده ــ و تکان‌دهنده ــ بود. سال‌ها بود که شارل مسیحیان پروتستانِ قلمروش را سرکوب کرده بود. این پروتستان‌ها اعتقاد داشتند که کلیسای کاتولیک فاسد است و پاپ حق ندارد به تمام مسیحیان بگوید چطور زندگی و چگونه خداوند را عبادت کنند. شارل پروتستان‌ها را به زندان انداخته، زمین‌هایشان را تصاحب کرده و آن‌ها را اعدام کرده بود. اما او می‌دانست که پروتستان‌ها مایل به جنگ با پاپ هستند. پس ارتشی از آلمانی‌های پروتستان را به خدمت گرفت و آن‌ها را همراهِ سربازان خود مأمورِ حمله به شهر رُم کرد!

این ارتش عصبانی، معروف به «خشمِ آلمان»، به رم لشکر کشید و آن‌جا را محاصره کرد. سربازان پاپ کمتر بودند. آن‌ها با توپ‌های قدیمی و درب و داغان خود چند گلوله از بالای دیوارها شلیک کردند



خشمِ آلمان

ــ اما متجاوزان دروازه‌ها را شکستند و مثل مور و ملخ به شهر سرازیر شدند. پاپ و سربازانش به دژی داخل شهر عقب‌نشینی و خود را آن‌جا محبوس کردند. پاپ هشت ماه در این دژ زندانی بود و در همان زمان «خشمِ آلمان» چون طوفانی شهر را درنوردید، همه‌جا را سوزاند، مردم را کشت و گنجینه‌ها را ربود.

در این مدت، شارل که همچنان در اسپانیا به سر می‌بُرد وانمود کرد چیزی دربارهٔ حمله به شهر رم نمی‌داند. او پیغامی برای پاپ فرستاد و مدعی شد «خشم آلمان» بدون اجازهٔ او وارد عمل شده است. شارل فریاد زد: «خیلی عصبانی‌ام! چطور ممکن است چنین اتفاقی بیفتد؟»

آیا پاپ این پیغام را باور کرد؟ نمی‌دانیم. اما می‌دانیم که پاپ پذیرفت با برگزاری مراسم ویژه‌ای تاجِ «امپراتور مقدس روم» را بر سرِ شارل بگذارد. در مقابل، شارل هم به پاپ کمک می‌کرد تا «خشم آلمان» را از شهر رم بیرون کند.

حالا شارل می‌توانست خود را این‌طور معرفی کند: «پادشاه رومیان؛ پادشاه اسپانیا، سیسیل، بیت‌المقدس، هند غربی و شرقی و سرزمین اصلی در منتهاالیه اقیانوس اطلس؛ دوکِ بزرگ اتریش؛ دوک بورگونی و آتن؛ کُنتِ هاپسبورگ و فِلاندِر؛ لُرد آسیا و آفریقا.» اما با وجود این عناوین پرطمطراق، شارل مشکلات زیادی داشت. او سال‌های زیادی از دوران سلطنتش را در جنگ سپری کرده بود و جنگ‌ها هم هزینه‌بَر بودند. او روزبه‌روز فقیرتر می‌شد. در قلمرو پادشاهی‌های او، کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها شب و روز با هم می‌جنگیدند. و شهروندان پروتستانی دیگر نمی‌خواستند مطیع فرامین شارل باشند.

بیست و چهار سال پس از آن‌که پاپ تاج پادشاهی را بر سر شارل گذاشت، شارل متوجه شد دیگر توانایی فرمانروایی بر امپراتوری‌اش را ندارد. پس سراپا سیاه پوشید، به بازوی یکی از اشراف‌زادگان مورد علاقه‌اش تکیه زد، از تخت سلطنت برخاست و خطاب به دوستداران خود

گفت: «من تمام تلاشم را برای محافظت از کشور و ایمانم انجام داده‌ام. اما برای ادامهٔ این مبارزه ضعیف و بیمار هستم. پس باید از سلطنت کناره‌گیری کنم. من اسپانیا، هلند و سرزمین‌های ایتالیا را به پسرم فیلیپ خواهم سپرد.» شارل بر تخت سلطنت تکیه زد و تمام دوستداران او گریستند.

یک سال بعد، شارل پنجم باقی امپراتوری خود را به برادرش فردیناند واگذار کرد، و او به جایش امپراتور مقدس روم شد. خود نیز برای زندگی راهی صومعه شد، و روزهایش را با عبادت و کتاب خواندن سپری کرد. او کمتر از دو سال بعد چشم از جهان فروبست.

پسر کوچولوی خوش‌شانس پادشاهی‌های خود را از دست داده بود. اما حالا برادرش فردیناند و پسرش فیلیپ فرمانروایان ثروتمندترین پادشاهی‌های دنیای غرب بودند. و اقدامات آن‌ها جهان را تغییر داد.

## ثروت‌های اسپانیا

پسربچه‌ای در غاری تاریک ایستاده و کیسه‌ای سنگین را به پاهای برهنه‌اش تکیه داده است. زیرِ پایش رطوبت، خاک رُس نرم و سنگ‌های ناهموار را احساس می‌کند. از سر و رویش عرق می‌ریزد. پیش رویش، مشعلی در تاریکی سوسو می‌زند. صدای درهم تیغه‌های فلزی، پس از برخورد به دیواره‌های کوه، در دلِ تاریکی می‌پیچد.

پسرک می‌چرخد و تونلی را می‌بیند که با سربالاییِ تندی به پرتوِ نوری در دوردست‌ها می‌رسد. خم می‌شود تا کیسه را از روی زمین بردارد؛ تکه‌سنگ‌های نوک‌تیز از همه طرف بیرون زده‌اند و دست‌ها و کمر او را می‌خراشند. او تقلا می‌کند تا وارد تونل شود؛ بر اثر بار سنگین روی دوشش تقریباً دولا می‌شود و به نفس‌نفس می‌افتد. اما هوا به قدری گرم و تهوع‌آور است که به‌سختی می‌تواند نفس بکشد.

پسرک کم‌سن و سال است. او در معدنی در آمریکای جنوبی برای فیلیپ دوم، پادشاه اسپانیا، طلا جمع می‌کند.



یک پسر بومی اهل آمریکای جنوبی در معدن

اسپانیایی‌ها اولین بار خیلی اتفاقی از آمریکای جنوبی سر درآوردند. به مدت صدها سال، تاجران اسپانیایی و تاجران سایر کشورهای اروپایی به هند سفر می‌کردند تا از مردم آن‌جا میخک، جوز هندی و فلفل بخرند. اما مسیر رسیدن به هند طولانی و پُرخطر بود و بایست از میان بیابان‌های خشک و رشته‌کوه‌های بلند عبور می‌کردند. به همین دلیل، ماجراجویی به نام کریستف کلمب سفر دریایی خود را از اروپا آغاز کرد و راهی غرب شد؛ او امیدوار بود بتواند آسیا را دور بزند و از جهت مخالف به هند برسد. کلمب با دیدن خشکی مطمئن شد که به جزایری در نزدیکی هند رسیده است. او مردمی را که به ملاقاتش آمده بودند هندی[1] پنداشت. و اعلام کرد که این سرزمین متعلق به اسپانیاست، زیرا پول خرید کشتی‌ها را ملکهٔ اسپانیا داده است.

پس از بازگشت کلمب به کشورش، ماجراجویان اسپانیایی دیگری، به نام «فاتحان»، مسیر دریایی کلمب به «هند» را دنبال کردند. آن‌ها دریافتند که کلمب اصلاً به هند نرسیده بود. او سرزمینی کاملاً جدید پیدا کرده بود! و این سرزمین جدید چیزی هیجان‌انگیزتر از ادویه داشت. بومیان آمریکای جنوبی جواهراتی از طلا به خود می‌آویختند. آن‌ها به فاتحان زیورآلات طلا و نقره هدیه دادند. آن‌ها داستان‌هایی دربارهٔ پادشاهی به نام اِل دورادو، به معنای «مرد زرین»، تعریف کردند، مردی آن‌قدر ثروتمند که هر روز در خاک طلا غَلت می‌زد.

فیلیپ دوم با شنیدن این داستان‌ها به این نتیجه رسید که اسپانیا به این طلاها نیاز دارد. پس امتیازهایی ویژه به نام اِنکومیاندا[2] به فاتحان اسپانیایی اعطا کرد. اِنکومیاندا به فاتحان اسپانیایی اجازه می‌داد به آمریکای جنوبی سفر کنند و تمام طلاهای آن‌جا را بردارند و با خود به اسپانیا بیاورند.

البته آمریکای جنوبی یک سرزمین پهناورِ بی‌سکنه و پُر از طلا نبود. قبایل بومی آمریکای جنوبی ــ آزتِک، مایا و اینکا ــ آن‌جا زندگی می‌کردند. اما فیلیپ دوم اعلام کرد که اسپانیا حق ادعای مالکیت بر آمریکای جنوبی را دارد، زیرا قبیله‌های آن‌جا مسیحی نیستند. در فرمانی سلطنتی آمده بود: «خداوند تمام جهان را به پاپ اعطا کرده و پاپ هم این سرزمین‌های جدید را به پادشاه اسپانیا داده است.»

اما همهٔ اسپانیایی‌ها اعتقاد نداشتند که خداوند می‌خواهد اسپانیا صاحب طلاهای آمریکای

---

۱. آن‌ها سرخپوست (بومیان آمریکا) بودند و کریستف کلمب اشتباه کرده بود.

۲. encomienda: کلمه‌ای اسپانیایی به معنای واگذار کردن.

جنوبی باشد. تعداد زیادی از کشیشان مسیحی خطابه‌هایی علیه انکومیانداهای فیلیپ ایراد کردند. اما فاتحان به این کشیشان محل نگذاشتند. در قدم اول، آن‌ها جواهرات بومیان را از آن‌ها گرفتند. بعد فهمیدند که قاتیِ شن و ماسهٔ نهرهای سرد کوهستان ذرات طلا وجود دارد. پس برداشت طلا از این نهرها را آغاز کردند. آن‌ها با لاوَک[1]های فلزیِ خود روی این آب‌های سرد دولا می‌شدند، لاوک‌ها را در شن و ماسهٔ کف نهرها فرو و آن‌ها را نصف و نیمه با شن و ماسه پُر می‌کردند. سپس لاوک‌ها را زیرِ جریان آب نگه می‌داشتند، اجازه می‌دادند آب از روی شن و ماسه‌ها عبور کند و خودشان لاوک‌ها را خیلی آرام به بالا و پایین تکان می‌دادند. جریان تند آب شن و ماسه‌ها را می‌شست، و تکه‌طلای سنگین در ته لاوک باقی می‌ماند.

اما برداشت طلا با لاوک فاتحان اسپانیایی را خیلی ثروتمند نمی‌کرد. پس اسپانیایی‌ها شروع به حفر معدن در دل زمین کردند، آن‌ها دنبال سنگ کُوارتز بودند که بیشتر اوقات رگه‌های باریک طلا داشت. معدنچیان با تیشه‌های فلزی سنگ‌های کوارتز را از دیواره‌های معدن می‌کَندند، تکه‌سنگ‌ها را بیرون می‌آوردند و آن‌ها را آن‌قدر خرد می‌کردند تا پودر شوند. بعد این پودر را روی آتش گرم می‌کردند. طلا پس از ذوب شدن در قالب‌هایی مخصوص ریخته می‌شد و به شکل سکه یا شمش طلا سرد می‌شد.

استخراج طلا ــ و همچنین نقره ــ از معادن آغاز شد. در مجموع، ارزش مادی طلا و نقره‌ای که اسپانیایی‌ها از آمریکای جنوبی خارج کردند بالغ بر پانصد میلیارد دلار بود.

لحظه‌ای به رقم پنج میلیارد دلار فکر کنید. اگر می‌توانستید روز و شب فقط بشمارید، صد و پنجاه سال طول می‌کشید تا بتوانید پنج میلیارد را بشمارید. و اگر می‌توانستید پنج میلیارد سکهٔ یک‌سِنتی را کنار هم بچینید، صفِ سکه‌های شما آن‌قدر طولانی می‌شد که برای رسیدن به انتهای آن باید هفت بار دور زمین می‌چرخیدید! حالا صد برابر این عدد را تصور کنید. پانزده‌هزار سال طول می‌کشید تا بتوانید پانصد میلیارد دلار را بشمارید ــ البته باید شب و روز فقط می‌شمردید. و برای رسیدن به انتهای صفِ پانصد میلیارد سکهٔ یک‌سِنتی باید هفتصد بار دور زمین می‌چرخیدید. اگر پانصد میلیارد دلار پول داشتید، می‌توانستید برای تک‌تکِ ساکنان زمین دوچرخهٔ کوهستان بخرید!

---

۱. ظرفی شبیه تشت که در استخراج طلا از رودخانه‌ها و نهرها به کار برده می‌شود.

بر اساس قوانین اسپانیا، از هر محمولهٔ طلا که از دنیای جدید به اسپانیا می‌رسید بخشی سهم پادشاه می‌شد. آمریکای جنوبی فیلیپ دوم را به ثروتمندترین پادشاه جهان تبدیل کرد! وضع مالی مردم کشور اسپانیا هم خوب شد. هزاران هزار مرد و زن فقیر اسپانیایی به آمریکای جنوبی سفر کردند و ثروتمند شدند. یک مهاجر اسپانیایی در نامه‌ای از آمریکای جنوبی به خانه نوشت: «خداوند به من طلا اعطا کرده است! این‌جا هم ثروتمند هستم و هم مورد احترام. چه کسی مجبورم می‌کند به اسپانیا برگردم و در فقر زندگی کنم؟» آن‌قدر اسپانیایی به آمریکای جنوبی آمد که بخش‌هایی از این قاره به نیو اسپین «اسپانیای جدید» معروف شد.

همزمان که اسپانیایی‌ها ثروتمند می‌شدند، بومیان آمریکای جنوبی زجر می‌کشیدند. اسپانیایی‌ها آن‌ها را مجبور می‌کردند که ساعاتی طولانی و زجرآور در معادن طلا کار کنند. مردان ماه‌ها در معادن تاریک و نمناک کار می‌کردند. زنان با لاوک طلا جمع می‌کردند و سنگ‌های کوارتز خُرد می‌کردند. حتی کودکان روزهای خود را به جمع‌آوری سنگ‌های کوارتز و حمل آن‌ها به بیرون معدن می‌گذراندند. علاوه بر این، اسپانیایی‌ها از آفریقا برده آوردند تا در معادن آمریکای جنوبی کار کنند. کارِ طاقت‌فرسا، غذای ناچیز و بیماری‌های مسریِ فاتحان باعث مرگ هزاران آفریقایی و بومی آمریکای جنوبی شد. یک اسپانیایی که شاهد چنین اتفاقی بود در نامه‌ای به خانه نوشت: «هر روز، بردگان بی‌جان را در گودال‌های بزرگ دفن می‌کنند.» طلای آمریکای جنوبی ثروت و قدرت را به اسپانیا و فیلیپ داد ــ اما دستاوردش برای آمریکای جنوبی فقر و بدبختی بود و بس.

# ۲
# طغیانِ پروتستان‌ها

## شورش هلند

اگر در امتداد خط ساحلی اسپانیا به شمال سفر می‌کردید، راه خود را در امتداد خط ساحلی فرانسه ادامه می‌دادید، و از دریای مانش عبور می‌کردید، از کشوری ساحلی و بارانی سر درمی‌آوردید که شیب زمین‌هایش به سوی اقیانوس است و در جای‌جای زمین‌های کشاورزیِ آن برکه‌های آب دیده می‌شود. از دید مردمِ شهرهای بزرگ اسپانیا و ایتالیا، این کشور جایی در دوردست یا «بخش پَست» اروپا قرار داشت. برای همین نام این کشور را Netherlands گذاشتند که معنایش «سرزمین دورافتاده و سرزمین پَست» است.[۱]

زمانی که شارل پنجم، امپراتور مقدس روم، اسپانیا و هلند را به پسرش فیلیپ داد، فیلیپ یک مشکل را هم به ارث برد: اشراف‌زاده‌ای شورشی به نام ویلیام خاموش.

زمانی که ویلیام متولد شد، فیلیپ شش سال داشت. این دو پسر کوچک در شرایطی کاملاً متفاوت تربیت شدند. فیلیپ در کاخی در اسپانیا زندگی کرد و همچون کاتولیکی مؤمن پرورش یافت؛ ویلیام در آلمان بزرگ شد و والدینش او را پروتستانی مؤمن بار آوردند.

ویلیام یازده‌ساله که شد، یکی از خویشاوندانش فوت کرد و دو ایالت بزرگ، یا ناحیه‌ای وسیع، را در امپراتوری شارل برایش به ارث گذاشت: یکی در جنوب فرانسه و دیگری در هلند.

---

۱. در زبان فارسی نام این کشور هلند است.



اسکاتلند و هلند

امپراتور شارل می‌دانست که ویلیام روزی اشراف‌زاده‌ای قدرتمند می‌شود. او نمی‌خواست ویلیام با ذهنیتی خصمانه نسبت به مذهب کاتولیک روم ــ و امپراتور مقدس روم ــ بزرگ شود. پس دستور داد این پسر جوان را از پدر و مادرش بگیرند و برای زندگی به دربار سلطنتی بیاورند. شارل مربیانی استخدام کرد تا مهارت‌هایی را که هر شاهزاده‌ای نیاز داشت به ویلیام آموزش دهند، مثل زبان فرانسوی، ادارهٔ کشور، فرماندهی جنگ‌ها و (مهم‌تر از همه) کاتولیکِ خوب بودن. خیلی زود، ویلیام کوچولو به پیشکار موردعلاقهٔ پادشاه تبدیل شد. او جوانی نیرومند، متفکر و وفادار به شارل و خانواده‌اش شد. و زمانی که شارل از روی تخت سلطنت خویش برخاست تا به دوستداران خود بگوید که تصمیم گرفته از مقام امپراتوری مقدس روم کناره‌گیری کند، به بازوی ویلیام تکیه داد.

سپس، فیلیپ پادشاه هلند شد ــ و ادارهٔ بخش بزرگی از این سرزمین را به ویلیام سپرد. ویلیام با آغاز حکمرانی بر هلند دریافت بیشتر وقت مردم این کشور صرف مبارزه می‌شود، آن هم نه با کشورهای دیگر، بلکه با دریا. هلند جزو کشورهای سفلا بود، زیرا این سرزمین پایین‌تر از سطح دریا بود. هر زمان که جزر و مد می‌شد یا طوفانْ امواج را به سوی خشکی می‌راند، آب سراسر این کشورهای سفلا را در بر می‌گرفت. اما مردم این کشور سفلا عزم جزم کرده بودند تا دریا را عقب برانند. آن‌ها صدها سطل گِل را از کفِ دریاچه‌های کم‌عمق و باتلاق‌ها بیرون کشیدند و با این گِل‌ها دیوارهای عظیمی به نام آب‌بَند ساختند. این آب‌بندها دریا را از خشکی دور نگه

می‌داشتند. اگر ساکن هلند بودید، می‌توانستید کنار یکی از این آب‌بندها بایستید، بالا را نگاه کنید و اقیانوسی را آن سوی دیوارها ببینید که ارتفاعش از قد شما هم بلندتر است! اگر آب‌بندی می‌شکست، سیل راه می‌افتاد و خانه‌ها، مزارع و شهرها را زیرِ آب می‌بُرد.

ویلیام عزم جزم کرده بود تا هلند را به کشوری ثروتمند و امن تبدیل کند. اما با گذشت زمان، شیوهٔ حکمرانی فیلیپ باعث ناراحتی ویلیام شد. فیلیپ قوانینی برای هلند وضع کرد، اما قبلش از هیچ‌یک از رهبران این سرزمین نپرسید آیا این قوانین به نفع مردم آن‌جا هستند یا نه. خیلی از این قوانین پروتستان‌ها را از تبلیغ و اجرای مناسک مذهبی‌شان باز می‌داشت. و ویلیام فراموش نکرده بود که پروتستان متولد شده است. ویلیام با این‌که در دربار فیلیپ با تعالیم مذهب کاتولیک آشنا شده بود، با پروتستان‌هایی که می‌خواستند خداوند را به روش خودشان عبادت کنند همدل بود.

ویلیام کوشید به فیلیپ وفادار باقی بماند. اما او سه سال پس از پادشاه شدنِ فیلیپ از رازی هولناک خبردار شد. او مهمان دربار پادشاه فرانسه بود ــ فردی که مانند فیلیپ کاتولیک بود. پادشاه فرانسه نمی‌دانست ویلیام پروتستان است. او به ویلیام گفت که فیلیپ قصد دارد مذهب پروتستان را در هلند از بین ببرد ــ و پروتستان‌ها را قتل‌عام کند. اما ویلیام ترس و نگرانی‌اش را نشان نداد. او حتی جواب هم نداد، فقط گوش داد و سر تکان داد. از آن‌جا که ویلیام این‌جا زبان به کام گرفت و حرفی نزد، بعدها به «ویلیام خاموش» مشهور شد.

ویلیام پس از بازگشت به هلند همچنان به فیلیپ وفادار بود. اما این فکر ذهنش را مشغول کرده بود که چطور از مردمش در برابر نقشه‌های فیلیپ محافظت کند. زمانی که گروهی از هلندی‌ها با هم متحد شدند و اعلام کردند که علیه حکومت فیلیپ قیام می‌کنند، ویلیام پذیرفت با رهبران آن‌ها ملاقات کند. او آن‌ها را متقاعد کرد که دادخواستی به دربار فیلیپ بفرستند و از پادشاه بخواهند قوانین ضدپروتستانی را ملغی کند.

اما وقتی این دادخواست به دربار پادشاه رسید، اشراف‌زادگانی که دور تخت سلطنت ایستاده بودند به آن خندیدند. یکی از آن‌ها با تمسخر گفت: «چرا باید خودمان را برای مشتی گدا به زحمت بیندازیم؟» واکنش رهبران شورشی چه بود؟ با خود گفتند چه لقب جذابی! آن‌ها نام «گدایان» را بر خود گذاشتند ــ و رهبری قیام‌های مسلحانه علیه حکومت اسپانیایی را بر عهده گرفتند. تودهٔ مردم با رهبری گدایان به حومهٔ شهر هجوم بردند، کلیساهای کاتولیک را سوزاندند و مجسمه‌های قدیسان

کاتولیک را خُرد کردند. فیلیپ با شنیدن این خبر یک اشراف‌زاده و سرباز کاتولیک به نام دوکِ آلبا را راهی هلند کرد تا شورش را سرکوب کنند. دوک آلبا از ویلیام و دو تن از رهبران هلند دعوت کرد که بیایند و دربارهٔ برنامه‌های دوک برای برقراری صلح با او صحبت کنند. آن دو دوست رفتند ــ اما ویلیام ناگهان مردد شد و تصمیم گرفت به جای آن، برای بازدید از املاک خانوادگی به آلمان سفر کند. زمانی که دو رهبر شورشی نزد دوک آلبا رسیدند، به دستور او دستگیر و بعد گردن زده شدند! دوک دستور ضبط و مصادرهٔ زمین‌های ویلیام در هلند را صادر کرد. ویلیام حالا دشمن تاج و تخت بود.

مردم هلند ده سال با سربازان اشغالگر اسپانیایی جنگیدند. دوک بیش از هزار نفر را اعدام کرد ــ برخی را فقط به این دلیل که پروتستان بودند. او به سربازان خود اجازه داد شهرها را بسوزانند و ساکنان آن‌ها را بکشند.

اما در آلمان، ویلیام ارتشی جمع‌وجور کرد تا به کشور خود لشکرکشی کند. جنگ مدت‌ها ادامه یافت. در این پیکار، دو تن از برادران ویلیام کشته شدند! اما ویلیام و گدایان به جنگیدن ادامه دادند. گدایان آب‌بندها را شکستند، نواحی روستایی را غرق در آب کردند و با قایق به سمت شهرهایی که سربازان اسپانیایی محاصره کرده بودند حرکت کردند، و به این ترتیب نبردهای خشکی به نبردهای دریایی تبدیل شد. سرانجام، هفت ایالت در شمال هلند استقلال خود را از اسپانیا اعلام کردند ــ و ویلیام خاموش را به پادشاهی خود برگزیدند.

فیلیپ عصبانی شد! و جایزهٔ بزرگی برای کسی که بتواند دوست سابقش را ترور کند تعیین کرد. مردی جوان به نام بالتازار جِرارد داوطلبِ انجام دادن این مأموریت هولناک شد. او به دربار ویلیام رفت و وانمود کرد یک پروتستانی است که خانواده‌اش در جنگ اعدام شده‌اند. ویلیام به او خوشامد گفت و چند کار کوچک در دربار بر عهده‌اش گذاشت.

شبی بالتازار شنل تیرهٔ بلندی به تن کرد و بیرونِ اتاق غذاخوری ویلیام پنهان شد. ویلیام پس از صرفِ شام سلانه‌سلانه از اتاق بیرون رفت. بالتازار از تاریکی بیرون آمد و به سوی او شلیک کرد. ویلیام فریاد زد: «اوه خدای من! به این مردم فقیر رحم کن!» و بعد روی زمین افتاد. تنها چند دقیقهٔ بعد قهرمان بزرگ هلند چشم از جهان فروبست.

اما کشور او مستقل باقی ماند. امروزه به این کشور هلند و به مردمانش هلندی می‌گوییم. پادشاه ویلِم آلکساندر که امروز بر هلند فرمان می‌راند از نوادگان ویلیام خاموش است.

## ملکهٔ بی‌سرزمین

هلند تنها کشور مورد مناقشهٔ کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها نبود. کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها در سرتاسر پادشاهی فیلیپ دوم با یکدیگر می‌جنگیدند، در همه جای امپراتوری مقدس روم ــ و حتی در جایی مثل اسکاتلند.

امروزه انگلستان و اسکاتلند بخشی از کشوری واحد به نام بریتانیای کبیر (یا پادشاهی متحد) هستند. اما در آغاز قرن هفدهم میلادی، اسکاتلند کشوری مستقل با دربار پادشاهی خود، قوانین خود و ملکهٔ خود بود.

ماری، ملکهٔ اسکاتلند، نوزادی پنج‌روزه بود که وارث تاج و تخت اسکاتلند شد. چون خیلی کوچک بود، مادرش، ماری گیز، نایب‌السلطنهٔ او شد: ماری گیز بر اسکاتلند فرمان می‌راند تا روزی که دخترش آن‌قدر بزرگ شود که بتواند ادارهٔ کشور را بر عهده بگیرد.

ماری گیز نایب‌السلطنهٔ خوبی بود، اما کاتولیک بود و بسیاری از اشراف‌زادگان قدرتمند اسکاتلند که لُرد نامیده می‌شوند پروتستان بودند و نمی‌خواستند فرمانروایی کاتولیک داشته باشند. بنابراین، آن‌ها با تشکیل «شورای پروتستان» مسئولیت ادارهٔ اسکاتلند را تا بالغ شدن ماری کوچولو بر عهده گرفتند.

ماری گیز نگران بود هدف شورا تبدیل این ملکهٔ کوچک به پروتستانی مؤمن باشد. برای همین، وقتی ماری کوچولو پنج‌ساله شد، مادرش او را به فرانسه فرستاد تا در میان کاتولیک‌ها بزرگ شود و کاتولیکی مؤمن از آب درآید. ماری گیز در اسکاتلند ماند. او چند سال بعد از دنیا رفت ــ بدون این‌که بتواند یک بار دیگر دخترش را ببیند.

ماری کوچولو سیزده سال در فرانسه زندگی کرد. در این مدت، لردهای پروتستان اسکاتلند قدرتمندتر شدند. کشیشی پروتستان، به نام جان ناکْس، به سراسر اسکاتلند سفر کرد و در موعظه‌هایش اعلام کرد هیچ زنی ــ به‌خصوص زنی کاتولیک ــ نباید بر تخت سلطنت بنشیند. ناکس اظهار داشت: «این‌که زنی بر مردان فرمان براند منزجرکننده و با نظم طبیعت در تضاد است!»

اما ماری نپذیرفت! او پس از رسیدن به هجده‌سالگی تصمیم گرفت به اسکاتلند برگردد و بر تخت سلطنت تکیه بزند.

برخی از کاتولیک‌های اسکاتلند امیدوار بودند که ماری با ارتش فرانسه به اسکاتلند رهسپار شود و همهٔ پروتستان‌ها را از کشور بیرون کند. اما ماری اعلام کرد که نمی‌خواهد پروتستان‌ها یا کاتولیک‌ها را

صرفاً به خاطر مذهبشان بکشد. او می‌خواست همچون یک ملکهٔ کاتولیک خوب بر اسکاتلند فرمان براند، اما قصد داشت به پروتستان‌های کشور اجازه دهد که به روش خودشان پروردگار را عبادت کنند.

در روزی گرم در ماه اوت، ماری در فرانسه سوارِ کشتی سلطنتی و عازم اسکاتلند شد. با شنیدن این خبر نگران‌کننده، شورای پروتستانِ لردها جلسه‌ای فوری تشکیل داد. با رسیدن ملکهٔ قانونی اسکاتلند به کشور، آن‌ها چه باید می‌کردند؟ اگر تلاش می‌کردند او را بیرون کنند، کاتولیک‌های اسکاتلند ممکن بود شمشیر به دست بگیرند تا از ماری در مقابل لردهای پروتستان دفاع کنند. ممکن بود جنگ داخلی دربگیرد!

در نتیجه، زمانی که کشتی ماری در اسکاتلند لنگر انداخت، لردها به ملاقات او رفتند و ورودش را به کشور خوشامد گفتند، اما جان ناکس حاضر نشد آن‌ها را همراهی کند. در صبح ورود ملکه، مهی غلیظ و تاریک تا ساحل اسکاتلند پایین آمده بود؛ ناکس با عصبانیت گفت او هنوز نیامده با خودش «مصیبت، اندوه، و تاریکی» آورده است. اما زمانی که لردها ملکه را دیدند، مجذوب او شدند. او زنی زیبا، باهوش و دوست‌داشتنی بود. زمانی که ماری گفت هرگز پروتستان‌های اسکاتلند را اذیت نخواهد کرد، آن‌ها حرفش را باور کردند. ماری حتی با اشراف‌زاده‌ای پروتستان، به نام لرد دارنْلی، ازدواج کرد. دوران سلطنت او برای مدتی کوتاه در آرامش سپری شد.

اما بعد لرد دارنلی به این نتیجه رسید که باید قدرت بیشتری داشته باشد. پس با کمک برخی از لردهای پروتستان که همچنان از مذهب کاتولیکِ ماری متنفر بودند شروع به توطئه‌چینی کرد. آن‌ها نقشه کشیدند ماری را در خانه حبس کنند و لرد دارنلی را به جای او بر تخت سلطنت بنشانند. سپس قرار بود لرد دارنلی و لردهای پروتستان مذهب کاتولیک را غیرقانونی اعلام کنند!

زمانی که خبر این توطئه به گوش ماری رسید، اواخر شب از دری فرعی از کاخ خارج شد. کل شب را سواری کرد تا به قلعه‌ای برسد که سربازان وفادارش در آن جمع شده بودند. زمانی که لردهای توطئه‌گر از وجود این ارتش باخبر شدند، از کشور گریختند. و لرد دارنلی چه کار کرد؟ او تصمیم گرفت کل ماجرا را گردن لردهای غایب بیندازد.

الیزابت، ملکهٔ انگلستان، با شنیدن خبر خیانت لرد دارنلی گفت: «اگر من جای ماری بودم، خنجر لرد بارنلی را در قلبش فرومی‌کردم!» اما ماری تصمیم گرفت شوهرش را ببخشد. او باردار بود ــ و می‌خواست لرد بارنلی را کنار خودش داشته باشد.


ماری، ملکهٔ اسکاتلند

اما او هرگز شوهرش را از ته دل نبخشید.

در شبی سرد در ماه فوریه که ماری تازه زایمان کرده بود، لرد دارنلی با پیشخدمت مخصوص خود در خانه‌ای کوچک در شهر ادینبورگِ اسکاتلند اقامت داشت. ماری، پسر تازه متولدشده‌اش و بقیهٔ دربار سلطنتی هم در خانهٔ بزرگ‌تری در همان شهر اقامت داشتند. در ساعت دو بامداد، ادینبورگ آرام و تاریک بود، اما ناگهان انفجاری مهیب این سکوت را شکست. تکه‌های سنگ و آجر بر خیابان‌های ادینبورگ فروبارید. خانهٔ لرد دارنلی منفجر شده بود! زمانی که ماری و همراهانش بیرون دویدند تا بفهمند چه اتفاقی افتاده است، جسد لرد دارنلی را در باغ یافتند. او خفه شده بود!

چه کسی نقشهٔ مرگ لرد دارنلی را کشیده بود؟ هیچ‌کس نمی‌دانست. اما بیشتر مردم اعتقاد داشتند که همه‌چیز زیر سرِ ماری بوده است.

محبوبیت ماری روزبه‌روز کمتر شد. هنگامی که او نفوذ خود را از دست داد، لردهای پروتستان تلاش کردند تا دوباره کنترل اسکاتلند را به دست بگیرند. آن‌ها اعلام کردند که جیمز پسر ملکه باید به جای مادرش بر تخت بنشیند و پادشاه اسکاتلند شود.

ماری تلاش کرد ارتش دیگری برای جنگ با شورشیان جمع کند. اما زمانی که بیشترِ سربازان او را رها کردند، ملکه مجبور شد پای پیاده سراغ لردها برود و خود را تسلیم کند.

لردها ماری را به قلعه‌ای دورافتاده در منطقه‌ای پرت و جنگلی بردند. هر روز به دیدنش می‌رفتند و هر روز به او می‌گفتند باید کاغذی را امضا کند تا جیمز کوچولو به جای او پادشاه اسکاتلند شود. سرانجام یکی از لردها دست او را به‌زور گرفت و مجبورش کرد که بنویسد: ماری، ملکهٔ اسکاتلند، این اوراق را امضا کرد. جیمز کوچولو در مقام پادشاه اسکاتلند تاج‌گذاری کرد ــ پسری سیزده‌ماهه. در این مراسم، جان ناکس خطابه‌ای ایراد کرد.

ماری به انگلستان فرار کرد، با این امید که خویشاوندش، ملکه الیزابت، کمکش کند.[۱] اما الیزابت که فرزندی نداشت می‌دانست ماری نزدیک‌ترین فامیل او و وارث بعدی تخت سلطنت انگلستان است. او می‌ترسید ماری برنامهٔ ترور او را بچیند و بعد هم مدعی تاج و تخت انگلستان شود.

پس یک گروه سرباز را به ملاقات ماری فرستاد و آن‌ها ملکهٔ سابق را به خانه‌ای دنج و راحت در شمال انگلستان بردند. ماری نوزده سال زندانی ملکهٔ انگلستان بود.

ماری طفلک! او کار چندانی برای انجام دادن نداشت. پس از این رو از ده‌ها سگ کوچولو و پرنده به عنوان حیوان خانگی نگهداری می‌کرد. او سوزن‌دوزی‌های زیادی انجام داد و حتی چندتایی از آن‌ها را به الیزابت هدیه داد ــ چند نامهٔ غضب‌آلود هم با آن‌ها فرستاد.

با گذشت زمان، او کم‌کم نقشهٔ فرار کشید. جاسوسانِ الیزابت مسیر هر نامه‌ای را که او می‌نوشت و هر پیغامی را که او ارسال می‌کرد دنبال می‌کردند. سرانجام، جاسوسان نامه‌هایی را نزد الیزابت بردند که ماری برای گروهی از کاتولیک‌های انگلیسی نوشته بود. او در این نامه‌ها از ملکهٔ انگلستان شدن سخن گفته بود، البته در صورتی که آن‌ها بتوانند آزادش کنند. این سخن فقط می‌توانست یک معنا داشته باشد: او داشت برای مرگ الیزابت نقشه می‌کشید. ماری تأکید کرده بود که هرگز به الیزابت آسیب نمی‌رساند. اما الیزابت که نگران جانش بود حکم اعدام ماری را به جرم خیانت صادر کرد.

ماری در صبحی سرد در ماه فوریه راهی قتلگاه خود شد. جلوی سکوی اعدام زانو زد ــ و سر از تنش جدا شد. زمانی که جلاد سرِ او را بالا گرفت، شاهدان توانستند زیر کلاه او را ببینند: موهای ماری یکدست سفید شده بود. ماری، ملکهٔ اسکاتلند، مرده بود و حالا پادشاهی پروتستان بر اسکاتلند فرمان می‌راند.

---

۱. عمهٔ الیزابت مادربزرگِ ماری بود.

# ۳
# جیمز، پادشاه دو کشور

## جیمز و دشمنانش

جیمز ششم، پسر ماری، اصلاً مادرش را به یاد نداشت. تا جایی که به خاطر می‌آورد، ساکن اسکاتلند بود و یک معلم خصوصی از او مراقبت می‌کرد. معلمِ جیمز یک آموزگار جدی و سختگیر اسکاتلندی به نام جورج بیوکَنِن بود که به جیمز یونانی، لاتین، فلسفه و الهیات پروتستان یاد داد. علاوه بر این، او به پادشاه جوان آموخت که حق حاکم برای نشستن بر تخت سلطنت را مردمش به او اعطا می‌کنند ــ و آن پادشاه وظیفه دارد به عقاید رعایای خویش احترام بگذارد.

اما همین که جیمز آن‌قدر بزرگ شد که بتواند تنهایی بر کشور فرمان براند، نظرهای آقای بیوکنن را رد کرد. جیمز سخت اعتقاد داشت که پادشاه با «حق الهی» حکومت می‌کند: قدرت او از مردمی که بر آن‌ها فرمان می‌رانَد به دست نمی‌آید. این حقّ مستقیم از خدا می‌آید؛ برای همین، خواستِ پادشاه همان خواست خداوند است! جیمز کتابچه‌ای با عنوان **حقوق راستین پادشاهی‌های آزاد** دربارهٔ حق الهی خود برای حکومت کردن نوشت. او در این کتابچه اعلام کرد: «پادشاه ارباب کلِ سرزمین است ... او خداوندگار تمام آدم‌های ساکن در آن سرزمین است، زندگی و مرگ تک‌تک آن آدم‌ها در دستان اوست.»

جیمز به مدت بیست سال از قدرت «الهی» خود در اسکاتلند استفاده کرد. در این مدت، آن پایین در انگلستان، ملکه الیزابت پیرتر می‌شد. او هیچ فرزندی نداشت؛ نزدیک‌ترین فامیل او




**انگلستان و اولین مستعمرهٔ آن**

جیمز بود، زیرا مادرش ماری خویشاوند ملکه بود. پس با مرگ الیزابت در سال ۱۶۰۳م جیمز پادشاه انگلستان شد. او صاحب نامی جدید شد: جیمز اول پادشاه انگلستان. حالا او پادشاه دو کشور مختلف بود! و از این زمان به بعد، او با دو نام شناخته می‌شد: جیمز ششم پادشاه اسکاتلند و جیمز اول پادشاه انگلستان.

جیمز برای مراسم تاج‌گذاری انگلیسی خود به انگلستان سفر کرد. در لندن پانصد شهروند برجسته از او استقبال کردند که همگی لباس‌هایی مخمل به تن داشتند و زنجیرهایی طلا به گردن انداخته بودند. رژه‌ای به افتخار او ترتیب داده شده بود ــ رژه‌ای که ویلیام شکسپیر، نمایشنامه‌نویس مشهور، هم در آن حضور داشت! جیمز از ثروت و رفاهِ این کشورِ جنوبی شگفت‌زده شد. در مقام مقایسه، دربار اسکاتلند فقیر و قدیمی به نظر می‌رسید.

جیمز مشغول برنامه‌ریزی برای مراسم تاج‌گذاری تماشایی خود بود که بیماری وحشتناک مرگ سیاه در شهر شیوع پیدا کرد. هر هفته بیش از هزار نفر می‌مردند. لندنی‌ها آن‌قدر ترسیده بودند که حاضر نبودند دور هم جمع شوند، زیرا ممکن بود بیماری سریع‌تر بین مردم پخش شود. بنابراین، جیمز مجبور شد مراسم تاج‌گذاری و جشن‌های بزرگ پادشاهی خود را لغو کند. در عوض، او و همسرش آن بی‌سروصدا راهی کلیسای وِست‌مینستِر شدند و در مقام پادشاه و ملکهٔ انگلستان تاج‌گذاری کردند.

این تاج‌گذاریِ مأیوس‌کننده فقط مقدمهٔ دردسرهای بعدی بود! جیمز در دوران سلطنتش

کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها ــ و حتی پارلمان ــ را دشمن خود کرد. (پارلمان متشکل از گروهی از مردان انگلیسی بود که در ادارهٔ کشور به پادشاه ــ یا ملکه ــ کمک می‌کردند.)

اختلاف‌نظرهای جیمز با کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها پیش از همه آغاز شد. زمانی که جیمز تاج پادشاهی بر سر گذاشت، سه گروه مسیحی در انگلستان زندگی می‌کردند. کاتولیک‌ها امیدوار بودند جیمز به آن‌ها امتیازات ویژه‌ای بدهد، زیرا مادرش ماری کاتولیک بود. پروتستان‌های انگلیسی، معروف به آنگِلیکان،[۱] امیدوار بودند جیمز به اعتقادات پروتستانی خود که در اسکاتلند آموخته بود پایبند بماند. و گروه سوم، شاخه‌ای از مسیحیان پروتستان، امیدوار بودند جیمز کلیسای آنگلیکان را بیش از پیش پروتستانی کند. آن‌ها اعتقاد داشتند که آنگلیکان‌ها سنت‌های کلیساییِ زیادی را از کاتولیک‌ها وام گرفته‌اند. به این اصلاحگران «پیوریتَن»[۲] می‌گفتند، زیرا آن‌ها می‌خواستند تمام تأثیرات کلیسای کاتولیک بر کلیسای آنگلیکان را «پاک» کنند.

پیوریتن‌ها به محض ورود جیمز به انگلستان دادخواستی پیش پادشاه آوردند که هزار پیوریتن انگلیسی امضایش کرده بودند. خواستهٔ آن‌ها این بود که پادشاهْ کلیسای انگلستان را بیش از پیش پروتستانی کند. جیمز قبول کرد با پیوریتَن‌ها دیدار کند و با آن‌ها دربارهٔ خواسته‌هایشان بحث و گفتگو کند. اما او در این ملاقات تمام نظرهای آن‌ها را رد کرد. اما پیوریتن‌ها سخت اعتقاد داشتند که خداوند می‌خواهد جیمز کلیسای انگلستان را تغییر دهد و همین اصرار آن‌ها پادشاه را خشمگین کرد. جیمز رو به آن‌ها گفت: «پیوریتن‌ها را (مثل سگ) از کشور بیرون می‌کنم» ــ و مراسم عبادی پیوریتن‌ها را غیرقانونی اعلام کرد.

سپس، جیمز کاتولیک‌های انگلستان را عصبانی کرد. بر اساس قوانین جیمز، کاتولیک‌هایی که یکشنبه‌ها برای مراسم عبادی در کلیساهای آنگلیکان حاضر نمی‌شدند باید جریمه پرداخت می‌کردند. و یک سال پس از مراسم تاج‌گذاری، جیمز به تمام کشیشان کاتولیک دستور داد که کشور را ترک کنند.

در همین زمان، دو کاتولیک به نام‌های رابرت کِیتسبی و گای فاکس نقشه کشیدند تا در یک روز همزمان از دست جیمز و رهبران پروتستان پارلمان خلاص شوند. آن‌ها خانه‌ای کنار ساختمان سنگی عظیم پارلمان خریدند. با همراهی یازده دوست شروع به کندن تونل در

---

۱. به پروتستان‌های پیرو کلیسای انگلستان آنگلیکان می‌گفتند.

۲. معنای این کلمه «پاک‌دینان» است. پاک‌دینان خواستار تصفیهٔ دین از گناه و ناپاکی هستند.


گای فاکس و بشکه‌های باروت

زیرزمینِ خانه کردند؛ این تونل از دلِ دیواری سنگی به قطر حدود سه متر عبور می‌کرد که پیِ بنای پارلمان را در میان گرفته بود. آن‌ها قصد داشتند این تونل را با باروت پُر کنند و به محض این‌که جیمز و رهبران پارلمان برای برگزاری جلسهٔ جدید دور هم جمع می‌شدند، کیتسبی و همراهانش کل ساختمان را منفجر می‌کردند!

آن‌ها ماه‌ها تونل کندند ــ اما با نزدیک شدن به ساختمان پارلمان، تونل کم‌کم پُر از آب شد. پس نقشه را تغییر دادند و به جایش بشکه‌های پُر از باروت را قاچاقی وارد ساختمان کردند. خیلی زود سی و شش بشکه باروت را زیر هیزم‌های داخل سرداب پنهان کردند. اما تنها چند ساعت پیش از وقوع انفجار، مچِ گای فاکس را با چوب‌کبریتی در دست در سرداب گرفتند. او دستگیر و آن‌قدر شکنجه شد که به همه‌چیز اعتراف کرد ــ و بعد به مرگ محکوم شد. امروزه کودکان انگلیسی با برپایی آتش‌بازی همچنان روز دستگیری گای فاکس را جشن می‌گیرند.

جیمز پس از کشف توطئهٔ باروت قوانین بیشتری در مورد منع عبادت کاتولیک‌ها در انگلستان صادر کرد. حالا کاتولیک‌ها و پیوریتن‌ها هر دو از دستِ جیمز عصبانی بودند.

و خیلی زود، خونِ پارلمان هم از دستِ پادشاه به جوش آمد. جیمز سخت اعتقاد داشت که مشیت الهی او را فرمانروای کشور کرده است، پس می‌تواند هر کاری که دوست دارد انجام دهد. او اعلام کرد: «پادشاه بالاتر از قانون است.» هنگامی که پارلمان حاضر نشد دستورهای پادشاه را موبه‌مو اجرا کند، جیمز به آن‌ها گفت: «حکومت پادشاهی بزرگ‌ترین نعمت روی زمین است. پادشاهان به‌درستی خدایان خوانده می‌شوند، زیرا درست مانند خداوند بر زندگی و مرگ همهٔ زیردستان خود در تمام امور تسلط دارند. آن‌ها فقط در پیشگاه خداوند پاسخگو هستند، پس بحث در مورد این‌که پادشاه چه کاری می‌تواند انجام دهد جرم است.» و بعد تمام اعضای پارلمان را به خانه فرستاد ــ و بدون آن‌ها بر انگلستان فرمان راند!

جیمز کاتولیک‌ها، پیوریتن‌ها و پارلمان را عصبانی کرده بود. اما او امروز به خاطر کاری که